

ز. فرزینی

Farida
DES:fateme.p.r
wWw.Negahdl.Com



فرزینا
نگاه دانلود

من می کوشم که غم هایم را غرق کنم اما
کثافت ها یاد گرفته اند که شناسنا کنند.



Negahdl.com



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان کوتاه

نام رمان: فریدا

نام نویسنده: ز.فرزین کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: تاریخی-عاشقانه

ویراستار: ZrYan

طراح جلد: Fateme.P.R

خلاصه داستان

فریدا، مثل هر دختر دیگری، یک دختر با ج*نسی لطیف است. او گذشته‌ای دردناک دارد و آینده‌ای وحشتناک‌تر از گذشته. تقدیر برای او چه رقم زده؟
«براساس واقعیت»

فصل اول: شروعی بی تو، برای تو

«28 سال قبل»

هجده سالش بود؛ تازه پا به سن جوانی گذاشته و دانشجوی پزشکی بود. لجباز، ولی سخت کوش بود. در کلاس پشت میزی فرسوده نشسته بود؛ کلاسی که هرطرفش بوی غلیظ نم می داد. دختران و پسران بازیگوشی که هرکدام در طرفی با گروهی در حال گفت و گو بودند و صدای خنده های بلندشان گوش فلک را کر می کرد. و فقط فریدا بود که بدون هیچ گروهی در حال بازی کردن با قلمش بود و هرازگاهی با خطوطی مختلف، میز چوبی را بی هدف و از سر بی حوصلگی سیاه می کرد. در دل خواستار داشتن یک دوست شد. دوستی که بتواند در هر لحظه از زندگی اش مانند همدمی پایه پایش بیاید یا حتی نه، دوستی را که بتواند چند لحظه با او خوش باشد و بخندد هم کافی می دانست.

به دختری که در کنارش نشسته بود چشم دوخت؛ اما دخترک حواسش پی پای نهان شده ی زیر دامنش بود. با دیدن لبخند تمسخرآمیز دخترک، آه از نهادش برخاست. در کودکی دچار فلج اطفال شده بود؛ به همین دلیل پای راستش لاغرتر از پای چپش بود و مجبورش می کرد دامنی بلند، ولی زیبا به تن کند. با اخم به دختر نگاه کرد تا شاید از رو برد؛ ولی زهی خیال باطل! با آمدن مردی بلندقد ولی جذاب، همه از جا به علاوه ی او برخاستند. استاد بود. مرد استاد شده در جایش - که یک صندلی چوبی بود - نشست و برگه زردرنگی را از کیفش بیرون آورد و روی پایش نهاد. شروع به خواندن اسمها کرد.

- فریدا کالو؟

از جا برخاست، سرش را زیر آن همه نگاه خیره پایین انداخت؛ ولی با اعتماد به نفس گفت:

- بله؟

استاد با دستش به پایین اشاره کرد؛ یعنی بنشین. استاد به خواندن ادامه لیست پرداخت.

فریدا خسته از نگاه دخترک کناری اش که گویا کاتیا نام داشت، نفسی کشید و خطاب به دختر گفت:

- چیز خاصی روی صورت من هست؟

دخترک که از صراحت فریدا جا خورده بود، چشمی با تعجب گرد کرد و با گستاخی گفت:

- تو صورت یه آدم زشتی مثل تو چی می‌تونه خاص باشه؟

از صداقت نفرت‌انگیز دخترک ناراحت نشد؛ عادت کرده بود. پایین‌انداختن سرش هم از همین عادت سرچشمه می‌گرفت.

تا آخر جلسه جرئت بالا آوردن سرش را نداشت. چشمان گستاخ، اما زیبای کاتیا اعتماد به نفسش را به صفر می‌کشاند. صداقت این دختر دارای وقاحت زیادی بود که باعث شماتتش می‌شد.

مرد استادشده همین‌طور بی‌وقفه توضیحاتی درباره طب سوزنی می‌داد؛ اما فریدا فقط جسمش آنجا بود، روحش مـست عالم‌های دیگر، مـست تحقیر امروز که زیادی تلخ بود و منگش کرده بود. حداقل امروز انتظار نداشت. امروز و در دانش‌سرا انتظار نداشت که شخصی با وقاحت کامل، چرکینی صورت او را با تحقیر گوشزد کند. حالش از این‌گونه انسان‌ها که قضاوتشان فقط از روی ظاهر بود، به هم می‌خورد. انسان‌هایی که از انسانیت بویی نبرده‌اند و ادعای انسان بودن می‌کنند. اگر زشتی ظاهر از نظر آن‌ها گناه بود، پس زشتی باطن هم از نظر فریدا گناه بود. چاره چه بود که کاری جز پایین‌انداختن سر نداشت. عادت کردن به این عادت بیجا هم سخت بود. و خب چه کند که ترک عادت موجب مرض است!

انگار همین چند لحظه پیش نبود که یک دوست را از خدایش طلبیده بود و اما الان چه؟!

با خود فکر کرد: «چه موجود عجیبی ست این انسان! تحقیر می‌کند و خواستار تحقیر شدن نیست.»

کلاس یک‌ساعته‌اش تمام شده بود و زیر آن همه نگاه تمسخرآمیز باعجله از دانش‌سرا خارج شده بود. مردم در این شهر نسبتاً کوچک باعجله رفت‌وآمد می‌کردند.

کنار ایستگاه اتوبوس ایستاده بود و به مردم در حال رفت‌وآمد شهر کویوآکان خیره شد. انتظارش زیاد طول نکشید و اتوبوس قرمز رنگ‌ورورفته از ته خیابان پدیدار شد.

روی صندلی آخر اتوبوس، کنار پنجره‌ی ترک‌خورده نشست و به مردم کویوآکان خیره شد. با دست روی قسمتی از شیشه که خاک زیادی نشسته بود نوشت: «قبول کن!»

چه چیز را باید قبول می‌کرد؟ زشتی و نحس‌بودنش را؟ یاد سه‌سالگی‌اش افتاد که انقلاب مکزیکی شروع شد. هنوز دادو فریادها و التماس‌های مردم در گوشش بود. نعره‌های پدرش از درد شیشه‌ی فرورفته در شکمش هنوز در مغزش اگو می‌شد. آری، شاید بهتر بود که قبول کند.

پدرش یک هنرمند بود؛ یک عکاس یهودی با اصلیت رومانیایی. از پدرش نقاشی را آموخته بود؛ ولی باز هم علاقه‌ای که به پزشکی داشت را به نقاشی نداشت و فقط بعضی اوقات که وقت خالی داشت، نقاشی‌های خوبی می‌کشید.

با تکان شدید اتوبوس و عربده‌های افراد حاضر، به خود آمد و تا سرش را برگرداند، دردی عمیق در ناحیه شکم حس کرد. نگاهش را با وحشت به میله آهنی دوخت که داخل شکم فرورفته و اطرافش را خونی گلگون احاطه کرد بود. از روی صندلی چرمی و پوشیده، روی زمین پرگردوغبار اتوبوس پهن شد. با خود نالید:

- فریدا آخر نحسی به این می‌گن!

و چشم‌های سیاهش را بست.

چشم‌هایش را به آرامی باز کرد و با گنگی به اطرافش نگاه کرد. طعم بدی را در دهانش حس می‌کرد. اینکه چرا اینجاست، برایش در هاله‌ای از ابهام قرار داشت. ماتیلده (مادرش) کنار فریدا خوابش برده بود و سرش را رو دست فریدا نهاده بود. ناگه همه چیز مانند پازلی در ذهنش کنار هم قرار گرفت که باعث پوزخندی تلخ شد. زیر لب با خود نالید:

- این بدبختم همیشه خودش رو هلاک من نحس می‌کنه.

خواست از جایش بلند شود و ک*مرش را به دیوار پشتش تکیه دهد؛ ولی بلندشدنش همانا و دردی که در دلش پیچید، همانا؛ نتیجه‌ی این درد وحشتناک، جیغی آرام شد.

با همان جیغ، ماتیلده از خواب پرید. هراسان به فریدا نگاه کرد و با نگرانی گفت:

- حالت خوبه فریدا؟ درد داری؟

سری با درد تکان داد و به چشمان پراشک‌شده‌ی مادرش خیره شد. دلیل این چشم‌های اشکی نمی‌توانست یک تصادف ساده باشد. یقین داشت اتفاق مهم‌تری افتاده که قیافه‌ی مادرش این‌گونه تکیده و چشمانش از فرط گریه از خون گلگون شده بود.

«تو هم تلخ بودی زندگی

تلخ درست مثل قطره‌های فلج اطفالی

که در کودکی به خوردم می‌دادند

غافل از اینکه این بار تلخی تو، دلم را فلج کرد.»

از یک طرف کنجکاو بود بداند این دفعه چه بلایی سرش آمده و از طرفی هم می‌هراسید از اینکه مشکل بزرگ‌تری گریبان‌گیر حیاتش شده باشد.

رو به مادرش کرد و با بغض گفت:

- مادر... من... یعنی چه بلایی سرم اومده؟

ماتیلده سرش را پایین انداخت. رویش نمی‌شد بگوید چه بلایی سر دخترک بخت‌سیاهش آمده. مگر او چقدر تحمل ضربه‌های پی‌درپی در زندگی‌اش را داشت؟ فناپذیر که نبود، نامیرا که نبود؛ خرد می‌شد، تکه‌های خردشده‌اش عذاب روحش می‌شد و غم‌وغصه‌هایش غذای روحش.

«این روزها دارم به رفتار باشکوهی به نام مرگ فکر می‌کنم.»

فریدا این دفعه بدون در نظر گرفتن درد بدنش، نیم‌خیز شد. با یکی از دستانش روی شکمش را فشرد، با دست دیگری‌اش دستان ماتیلده را گرفت و گفت:

– بگو مادر چه اتفاقی افتاده.

ماتیلده با هق‌هق سرش را بالا آورد؛ با چشمان فندقی‌اش به چشمان رنگ‌سب فریدا نگاه کرد و با سوز و نگرانی مادرانه‌ای گفت:

– چند ناحیه بدنت زخم‌های سطحی داشت، پای چپم دررفته بود و... و اینکه...

نباید انتظار جوابی خوب و شادکننده داشته باشد! این حالت ماتیلده، یعنی باید انتظار جوابی دهان‌پرکن که نه، بلکه باید انتظار جوابی را بکشی که چشمان را پر از اشک می‌کند.

«دل‌م در درد است.»

دل‌م اندازه‌ی حجم قفس‌های تنگ در درد است.

سکوت از کوچه لبریز است.

صدایم خیس و بارانی‌ست.

نمی‌دانم چرا؟

در دل من پاییز طولانی‌ست...!»

فصل دوم: مرگی برای زندگانی جدید

دستان ماتیلده را محکم‌تر فشرد و با بغضی که سعی در مهارش داشت، گفت:

– مادر... چی؟ بگو خواهش می‌کنم!

ماتیلده برای بلعیدن بغض سنگین گلویش نفسی کشید و با غمی آشکار گفت:

– همیشه مادر... هیچ‌وقت کسی به تو مادر نمی‌گه این جور که تو به من مادر می‌گی.

فریدا شوکه شد. بعد از اتفاق‌های قبل، یعنی لیاقت مادرشدن را هم نداشت. خدایش این ویژگی را هم از او گرفته بود.

می خواست سر به دیوار بکوبد. خسته شده بود. کسی را می خواست که به او بگوید چه گناهی در زندگی قبلی اش مرتکب شده که در این زندگی اش این گونه مجازات می شود.

زیر لب با خود گفت:

- پس درد شکمم به خاطر این بوده.

آرام گفته بود تا ماتیلده نشنود؛ ولی شنید و شنیدنش همانا و شیون گریه هایش همانا. ماتیلده با همان حال نزار گفت:

- متأسفانه ر*ح*م*ت خیلی بد آسیب دیده بود. مجبور شدن از شکمت خارج کنن تا دیگه اذیت نشی.

جوابی نداشت بدهد. برای اولین بار جلوی امتحانات الهی کم آورده بود؛ شاید هم خودش این طور خواسته بود تا تسلیم شود.

فریدا از ماتیلده ی ک*م*رخم شده روی برگرداند و سرش را زیر پتوی قهوه ای رنگ برد. در همان حال با بغض خطاب به ماتیلده گفت:

- تنهام بذار مادر.

ماتیلده خواست چیزی بگوید؛ ولی تا لب به اعتراض باز کرد، فریدا وسط سخن او پرید و گفت:

- خواهش!

ماتیلده دگر نخواست اعتراض کند. اعتراض می کرد که چه شود؟ او هم گله داشت؛ از همه از گله داشت. خدا را درک نمی کرد. چرا او، چرا فریدا؟! بلند شد و دامن بلندش را مرتب کرد و از آن اتاق با هوای خفقان خارج شد. فریدا با بسته شدن در، سرش را از زیر پتو بیرون آورد و با چشمان اشکی به سقف پوسیده ی درمانگاه نگاه کرد. بلند با خود گفت:

- بچه های دانشگاه برای تمسخر و آزار دادن دنبال سوژه می گردن.

و در دل سخن تلخش را ادامه داد: «عوض کن فریدا این زندگی نکبتو، عوض کن. دیگه دانشگاه تعطیل!»

برود که چه شود؟ مگر الان برای مردم مهم بود که این گونه با تمسخر و کنایه ها او را آزار می دادند.

لبخندی زد و ادامه داد:

- باید خوشحال باشم. مادر همین طور هم داره زجر می کشه؛ وای به حال وقتی که من افسردگی بگیرم!

خودش می دانست این لبخندها از روی ظاهر است، فقط ظاهر و بس. مثل همیشه باید ظاهر سازی کند؛ بی آنکه دم بزند، خسته شود و عذابی را که می کشد بروز دهد.

«- چرا انقدر کم می خندی؟»

- چون از گریه های بعدش می ترسم. شنیدی میگن آخر خنده گریه ست؟»

با به صدا درآمدن در، به خود آمد و رویش را به سمت آن برگرداند. با صدایی گرفته گفت:
- بله؟

گیلرمو (پدرش) با شنیدن صدای فریدا در اتاق را باز کرد و نگاه غمگینش را سرتاسر اتاق گرداند و در آخر روی فریدا ثابت کرد. با دیدن فریدا، فرزند عزیزش در این وضعیت، شانه‌های مردانه‌اش غمگین از وضعیت پیش آمده، برای گریه کردن تکان خورد. بعد از عذاب کشیدن دخترکش مگر چیز دیگری مهم بود؟ می‌خواست با صدای بلند و بدون هیچ ترسی زار بزند؛ ولی غرورش چه؟ غرور مردانه‌اش مانع شده بود.

«چترم را کنار ایستگاهی در مه جا گذاشته‌ام. خیس و خسته آمده‌ام و شاعر که نه، باران شده‌ام.»
فریدا با دیدن شانه‌های پدرش، هراسان با لحنی دل‌جویانه گفت:

- پدر خواهش می‌کنم! من حالم خوبه.

گیلرمو گریه‌اش شدت گرفت و با سوز گفت:

- خوب نیستی! فریدا تو رو من پرورش دادم. من می‌فهمم برای ناراحت نکردن ما این کار رو می‌کنی؛ ولی نکن دخترم، بروز بده احساسات رو.

چه داشت بگوید؟ فریدا چه داشت در جواب شانه‌های خمیده‌ی مادر و پدر زحمت‌کشش بگوید؟ از آینده‌اش می‌ترسید. خدایش از او چه می‌خواست که این‌گونه او را مجازات می‌کرد. مگر چه گناهی مرتکب شده بود که نحسی‌اش این‌گونه دامن او را گرفته بود؟ جواب می‌خواست.
گیلر و ماتیلده کلافه‌اش می‌کردند. صدای پریغض، چهره‌های ناآرام مادر و پدرش او را می‌شکست و حرفی نداشت بزند. او نه شانه‌های خمیده‌ی پدرش را و نه چشمان پریغض ماتیلده را می‌خواست. خداوند تنها چیزی که لایق او دانسته بود، خانواده‌ای خوب و گرم بود و حالا داشت این‌گونه آن‌ها را در جلوی چشم‌های فریدا نابود می‌کرد. او حتم داشت که نابودی آن‌ها، یعنی نابودی خودش. باید دست می‌جنباند و برای تغییر زندگی‌اش پا تند می‌کرد.

هفته‌ها گذشته بود؛ گذشته بود از آن روزی که شوم‌بودنش در کل شهر کویوآکان پیچیده بود.

و دردش برای فریدای محروم‌شده از حس شیرین مادرش زجر بود.

ماتیلده و گیلرمو وقتی نگاهی به چشمان معصوم و سیاه دختر خود می‌کردند، بغض راه گلویشان را می‌بست و در خلوت خود همچون ابری خشمگین از تمام دردها می‌گریستند. این را حق دخترشان نمی‌دانستند. نه، این حق فریدا نبود.

«دیدن لبخند کسانی که رنج می‌کشند، از دیدن گریه‌هایشان دردناک‌تر است.»

درد ک*مر و قفسه س*ینه‌اش بهتر شده بود و فقط در حرکت‌های آنی، دردی نفس‌گیر نفسش را شکار می‌کرد. درد شکمش بهتر از روزهای پیش بود و پایش هم بدتر از قبل می‌لنگید. این از همه بیشتر باعث آزارش می‌شد؛ چون بسیار در دید بود.

کنار پنجره‌ی سبزرنگ ایستاد و نگاهی به ستاره‌های چشم‌کزن کرد. حوصله‌اش سر رفته بود. با کلافگی سرش را دورتادور اتاق کاهگلی چرخاند و روی بوم نقاشی‌های رنگ‌نشده از رنگ ثابت ماند. بوم را از حالت وارونه درآورد و به دیوار اتاق کاهگلی تکیه داد. به رنگ‌های انباشته‌شده‌ی پدرش در گوشه‌ی اتاق نگاهی انداخت. با خود از روی عادت زمزمه کرد:

- شاید این یه اشاره‌ست.

و با گفتن این حرف، قلم‌مویی را که از جنس دم سمور بود، در دست گرفت. پدرش این قلم را در تولد دوازده‌سالگی‌اش به او هدیه داده بود؛ اما چون خودش فقط هرازگاهی نقاشی می‌کشید، بعضی وقت‌ها گیلر کارهایش را با آن قلم راه می‌انداخت.

به کشیدن احساسات در مانده‌اش مشغول شد.

«- چرا از پاهات برای رفتن استفاده نمی‌کنی؟»

- چون پاهام فقط برای زانوزدن در جنگ‌هایی که باختم استفاده همیشه.

- خب از بال‌هات استفاده کن.

- کاش بدانی که بال‌هایم به دست کسانی که انسان می‌نامیم، به زنجیر کشیده شده!»

بوم را بی‌دلیل، مانند احساسات خدشه‌دارشده‌اش، رنگ می‌کرد. گیلر به او یاد داده بود که نقاشی اگر با احساس مخلوط نشود، در اصل کثیف‌کردن بوم نقاشی است.

ماتیلده با دیدن فریدا در آن وضعیت، هراسان گیلر را صدا کرد و آهسته اما با استرس گفت:

- گیلر! گیلر بیا!

گیلر با دیدن حال پریشان همسر نسبتاً جوانش، مانند او به آرامی و با تعجب نجوا کرد:

- چی میگی؟ ماتیلده چی شده؟!

و با گفتن این حرف، نیم‌خیز شد و به دنبال ماتیلده به راه افتاد. در بین راه غرغره‌هایش را همراه با تکان دادن دستش به نمایش گذاشت؛ اما با رسیدن به در اتاق و دیدن فریدا در آن حال، آه از نهادش برخاست. او این را نمی‌خواست.

چرا یادش رفته بود لوازم نقاشی‌اش را جمع کند. مگر خودش کم تحقیر شده بود که بگذارد دخترک زجر دیده‌اش

هم تحقیر شود؟

«بعضی حرفا رو همیشه گفت، باید خورد؛ اما بعضی حرفا رو نه میشه گفت نه میشه خورد. می‌مونه سر دل؛ میشه درد، میشه بغض، میشه سکوت... میشه همون وقتی که نمی‌دونی چه مرگته.»
 نمی‌دانست حالا چگونه به فریدا بفهماند که کشیدن نقاشی او برایش خوشایند... یا شاید هم نه، برای او خوشایند بود؛ برای مردم کم‌دیده‌ی این شهر و کشور خوشایند نبود.

کم از این مردم به خواب‌رفته به دست جاهلیت حرف نشنیده بود. حالا می‌توانست بگذارد که احساسات خاکسترشده‌ی فریدا با این حرف‌ها بار دیگر شعله‌ور شود؟

«هرچه آید به سرم، باز بگویم گذرد/وای از این عمر که با می‌گذرد می‌گذرد!»

رنگ‌ها را با زیبایی روی بوم پخش می‌کرد. کشیدن احساسات که گناه نبود، بود؟ می‌خواست آرام شود؛ فقط همین. از کجا می‌دانست هنگامی که او با پخش کردن نقاشی روی بوم به آرامش می‌رسید، ماتیلده و گیلر پشت در ناآرام ایستاده‌اند.

سال‌ها می‌خواست با کسی درددل کند؛ سال‌ها و سال‌ها! ولی نشد. هرکس پیش او بود، فقط به خاطر تمسخر بود. با پدر و مادرش هم رویش نمی‌شد. حالا کسی... نه، چیزی را برای نشان دادن احساسات پنهان شده پشت آن صورت بی‌تفاوت پیدا کرده بود.

«باور دارم که گاهی سکوت دردش از تودهنی‌زدن بیشتر است. سکوت می‌کنم.»

به رنگ‌های پخش‌شده روی بوم نگاه کرد. زیبا بودند. برای اولین بار از استعدادی که داشت خوشش آمده بود. یک‌بار دیگه به بوم نقاشی نگاه کرد. تصویر ساختمان دانش‌سرا بود که به‌جای گل‌وگیاه، از سقف تا کفش را گل‌ولای پوشانده بود.

«شاید زندگی همان جشنی است که آرزوی دعوت‌شدن نداشته باشی؛ اما دعوت شده‌ای. پس تا می‌توانی، زیبا برق*ص!»

سرش را به سمت چپ متمایل کرد؛ وقتی ماتیلده را ایستاده و گیلر را چمباتمه‌زده روی زمین دید، آن‌ها را به داخل اتاق دعوت کرد.

«زخم‌ها خوب می‌شوند؛ اما خوب‌شدن و مثل روز اول شدن، فرق دارد.»

رو به گیلر کرد و گفت:

- من می‌تونم پدر.

سکوت کرد. جگرگوشه‌اش از او می‌خواست که ولش کند تا با دم شیر بازی کند.

- ضربه می‌بینی.

- این ضربه‌ها فقط منو قوی‌تر می‌کنه، انگیزه‌آفرین میشه برای زندگی کردن و کشف کردن خودم.

- قسم به مقدسات نمی‌تونی!

- من بزرگ شدم. وقتی که چندسال پیش شما زخمی شدین، من بزرگ شدم. وقتی که همه با تمسخر بهم نگاه می‌کردن، بزرگ شدم. وقتی مادرم، مادرنشدم رو به من گفت، وقتی که...

بغض راه گلویش را بست؛ نتوانست ادامه‌ی جمله چندکلمه‌ای، ولی پرمفهومش را بگوید. اعتمادبه‌نفسش در این چندوقت به صفر کشیده شده بود. یواش یواش داشت همه‌چیز را از دست می‌داد. حتی شک داشت که امیدی در وجودش، در ته دلش مانده باشد.

گیلر اشک‌های ریخته‌شده روی گونه‌اش را با دستش پا کرد و دخترکش را در آغوش کشید. سر بر شانه‌ی دخترش نهاد و مردانه برایش اشک ریخت.

دوست داشت عق بزند و همه‌ی غصه‌ها را یک‌باره بالا بیاورد. اما چه فایده؟ اگر بالا هم می‌آورد، تا آخر عمرش در کثافتی که خود ساخته است، باید دست‌وپا می‌زد. پس ترجیح داد در آغوش امن و گرم پدر در مانده‌ی این روزهایش زیر آوارهای مشکلات دخترکش، اشک بریزد.

«مرد باش؛ نه فقط با جسمت، با نگاهت، با احساست، با آغوشت مرد باش!»

ماتیلده فقط نگاه می‌کرد؛ چیزی نداشت بگوید. همسرانه به گیلر و مادرانه به فریدا خیره شد.

یک‌سال گذشته بود. مکزیک آرام بود؛ مثل حال این روزهای فریدا.

بین پرتره‌هایش آن را از نظر خودش زیباتر بود، انتخاب کرد. با گذاشتن آن زیر بـغلش، صندل‌های قرمزرنگش را با بالادادن دامنش به پا کرد و لنگان‌لنگان به‌خاطر حادثه دردناک و وحشتناک سال گذشته، از خانه خارج شد.

امروز می‌خواست به دیدن یکی از بهترین نقاش‌های دیواری برود. از قبل با او آشنا شده بود. در دوره‌های قبل زندگی‌اش اسمش را زیاد شنیده بود؛ ولی فرصت آشنایی با او را به دست نیاورده بود.

به اتوبوسی که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، خیره شده بود. دیگر ترسش از سوارشدن بر اتوبوس ریخته بود؛ البته با کمک پدرش.

«دل‌م همانند اتوبوس‌های شهر شده؛ غم‌ها بی‌وقفه پشت‌سرهم سوار می‌شوند و من راننده‌ام که با فریاد می‌گویم:

سوار نشوید، جا نیست!»

باز هم مثل قبل سوار اتوبوس شد و در ردیف آخر نزدیک پنجره نشست. خود را سرگرم دیدن رفت‌وآمد مردم کرد.

همه به‌خاطر سرعت اتوبوس زود از چشم فریدا دور می‌شدند و همچون مورچه‌ای از دیدش کوچک.

وقتی به مقصد رسید، به آموزشگاه هنر نگاهی کرد و زیر لب اسم دیه‌گو ریورا، نقاش معروف دیواری را زمزمه کرد.

آرام آرام وارد آموزشگاه شد. پرتزه‌اش را محکم‌تر در دست فشرد. می‌ترسید او هم قبول نکند و همه‌ی تلاش‌هایش از بین برود.

در این یک‌سال، به‌جز پدرش کس دیگری او را تحسین نمی‌کرد. به هرکسی نقاشی‌هایش را نشان می‌داد، او را سوژه تمسخر خود قرار می‌داد.

«تو را مثل قانون،

کسی رعایت نمی‌کند.

چرا غمگینی دلم؟

تو را برای شکستن سرشته‌اند!»

ولی گیلر باز هم دست‌بردار نبود. با کمک چند تن از دوست‌های آشنایش، به آدرس دیه‌گو دست یافته بود و با راضی کردن فریدا، او را به اینجا فرستاده بود؛ یعنی جایی که دیه‌گو آموزش می‌داد. مردی مرموز، ولی خوش‌قلب. مردی که همان‌قدر زشتی ظاهری داشت، از باطنی زیبا و دوست‌داشتنی برخوردار بود.

فصل سوم: متغیر

به‌طرف دختری رفت که تنها روی یک صندلی نشسته بود و کتابی به دست داشت.

لبانش را با زبانش تر کرد و ناآرام گفت:

- سلام. ببخشید، من با آقای ریورا کار داشتیم. کجا می‌تونم پیداش کنم؟

دخترک کتاب‌خوان سرش را بالا آورد و با مهربانی گفت:

- تو اتاقش؛ آخر راهرو یه اتاق بدون دره.

فریدا که از دخترک خجالت کشیده بود، سرش را پایین انداخت و جواب دخترک را فقط با یک «ممنون» کوتاه داد و لنگان‌لنگان به در ورودی آموزشگاه نزدیک شد.

«به خدا

دل‌آزایم نمی‌گیرد!

بفهمید آدم‌ها!»

وقتی به آخر راهرو رسید، با تنها اتاق بدون در آموزشگاه مواجه شد. به آرامی وارد اتاق شد و با کنجکاو به اطراف نگاه کرد. نقاشی‌های روی دیوار واقعاً خیره‌کننده بود.

فریدا با بی میلی نگاهش را از روی نقاشی‌های کشیده شده روی دیوار برداشت و به دورتادور اتاق برای پیدا کردن دیه گو نگاه کرد. به آرامی و با نگرانی گفت:

– کسی نیست؟ آقای ریو...

جمله اش را نیمه تمام گذاشت و با بهت و تعجب به نقاشی روی دیوار که پشت ده ها بوم نقاشی پنهان شده بود نگاه کرد. تا به حال چندین دفعه آوازه نقاشی های زیبای دیه گو را شنیده بود؛ ولی انتظار چنین چیزی را نداشت. نقاشی ای که یقین داشت فرد مهمی در تاریخ جهان است و لباسی سفید به تن کرده و به صخره ای بزرگ تکیه کرده بود. سایه های درون نقاشی واقعاً کار سختی بود. زیباترین چیزی بود که تا به الان دیده بود. دستش را روی نقاشی کشید و چشم هایش را بست. حس خوبی به او می داد.

– زیباست، مگه نه؟

فریدا هراسان چشمانش را باز کرد و به پشت سرش نگاه می کرد.

«چترت را بگیر...

چشم های من...

بزرگ شده ی بارانند.»

خودش بود؛ نقاش معروف مکزیکی، دیه گو ریورا.

دیه گو همان طور که برای نزدیک شدن به سمت نقاشی که فریدا از دیدنش حس خوبی داشت، قدم برمی داشت، با لبخندی ملیح گفت:

– به منم حس خوبی میده. می دونید کیه؟

فریدا مطیعانه سرش را به نشانه نه تکان داد.

دیه گو لبخندی زد و گفت:

– مشکلی نداره. ایشون داتته الیگری، نویسنده ایتالیاییه. این اسمو شنیدید؟

شنیده بود. خوب داتته را می شناخت. هرچه باشد، پدرش یک داتته شناس بود و بیشتر نقاشی هایش براساس صفحه های کتاب داتته بود.

فریدا با شنیدن اسم، سرش را بالا آورد و با هیجان گفت:

– اوه... بله، می شناسم. کتاب هاشون واقعاً قابل ستایشه!

دیه گو سرش را تکان داد و گفت:

– درسته، قابل ستایشه.

فریدا نگاهی به نقاشی دانتِه انداخت. یاد دوست دوران نوجوانی اش افتاد که کتابی از این نویسنده را به او داده بود؛ ولی یادش نیامد چه بلایی سر آن کتاب آمد.

به دیه گو خیره شد. قد بلندی داشت که فریدا مجبور به بالا بردن سرش برای دیدن او می شد. از هیكل درشتی برخوردار بود؛ گویی فریدا فنجانی در زیر پاهای فیل است. قیافه زیبایی نداشت؛ ولی جذاب بود. نگاهش را از صورت، به یقه پیراهن زردرنگ دیه گو که با شلوار آبی تیره اش هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود، سوق داد. با استرس و صدایی لرزان، خطاب به دیه گو گفت:

- راستش... راستش من برای اینکه نقاشیم رو به شما نشون بدم، اومدم.

دیه گو به پرتراهی که در دستان فریدا در حال له شدن بود نگاه کرد. با خون سردی گفت:

- لازم نیست انقدر پرتره رو فشار بدید. کسی که می تونه به نقاشی دانتِه بیشتر از همه نقاشی های روی دیوار توجه نشون بده؛ یعنی نگاه عمیقی روی هنر و نقاشی داره.

دیه گو کمی مکث کرد؛ به دستان شل شده ی فریدا از دور پرتره نگاه کرد و با لبخند گفت:

- می تونم ببینمش خانم جوان؟

فریدا پرتره را سمت دیه گو گرفت و خودش کمی عقب تر رفت.

«نخست ثانیه ها

کمی بعد

دقیقه ها

ساعت ها

روزها...

به خودت که می آیی

می بینی،

سال ها است

درد می کشی و

چیزی حس نمی کنی.»

با دقت به تمام پرتره نگاه کرد. از بالای پرتره، به فریدا که با هیجان و استرس به دستان او نگاه می کرد، خیره شد و با تعجب گفت:

- این... نقاشی رو خودتون کشیدین؟! -

تعجبش را درک نمی کرد. مگر چه بود؟ یک نقاشی ساده براساس زندگی خودش؛ دختری غم‌دیده و نشسته در فضای دودی. چیز ساده‌ای بود. حتی یکی از ساده‌ترین نقاشی‌هایی بود که تابه‌حال کشیده بود؛ اما زیباتر از نقاشی‌های دیگرش بود.

فریدا سرش را تکان داد و با استرس گفت:

- بله، کار خودمه.

بار دیگر چشم از پرتره گرفت؛ به او خیره شد و گفت:

- از چی... شایدم از کی الهام می‌گیرین؟

منتظر بود. همه‌ی کلمات را در سرش حلاجی کرد و با خود فکر کرد جوابی کوتاه مناسب این سؤال است و کشش را بیهوده دانست.

فریدا سرش را پایین انداخت و محکم گفت:

- خودم.

«حرف‌ها سه دسته‌اند:

دسته اول: گفتنی‌ها

دسته دوم: نوشتنی‌ها

و دسته سوم: قورت‌دادنی‌ها

دوتای اول سبکت می‌کنند، سومی سنگینت!»

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است.

www.negahdl.com

دیه‌گو به سرتاپای فریدا نگاه کرد و گفت:

- من نمی‌فهمم!

فریدا اخمی به‌خاطر نگاه دیه‌گو کرد و گفت:

- بعضی‌ها از طبیعت و بعضی‌ها از عشق الهام می‌گیرن؛ ولی من از خودم الهام می‌گیرم.

دروغ نگفته بود؛ واقعاً از خودش الهام می‌گرفت. بی آنکه لحظه‌ای فکر کند، جواب داده بود. در اصل منتظر این

سؤال بود و دیه‌گو زحمت کشیده بود و دیگر او را در انتظار نگذاشته بود.

او واقعاً از خودش، از شنیده‌های اطرافش، از دردهای کشیده‌ای که هنوز هم پابرجا بودند، نقاشی می‌کشید.

«نوازشگر خوبی نبودی.»

سفید شده؛

تار مویی را که قسم خوردی با دنیا عوض نمی کنی.»

لبخندی به دخترک زد و گفت:

– هدف از نقاشی چیه؟

فریدا به زمین نگاه کرد و یاد حرف مادرش افتاد: «دیگه هیچ کس نمی تونه این جور که تو به من مادر میگی، به تو بگه.»

فریدا سرش را به آرامی بالا آورد؛ سینه اش را پر از هوا کرد و با ناراحتی گفت:
– فراموش کردن.

«درد، یعنی

امشب مثل شبای دیگه

رو تخت دراز بکشی

آهنگ بذاری و بازم فکر کنی

به حرفایی که باهم می زدیم.

به اینکه خیلی همراهم بودی.

به اینکه حتی یه نگاهش برات یه دنیا ارزش داره.

به اینکه چقدر باهم دعوا کردیم و آشتی کردیم.

به اینکه کلی حرف توی دلت می مونه و نمی تونی بهش بگی.

به اینکه ...

لعنت به اینکه ها!

و مثل همیشه چشمات باید تقاص پس بدن!»

دیه گو لبخند زد و زیر لب زمزمه وار گفت:

– بی ریشه!

بی ریشه گویی او از روی تحقیر نبود؛ بلکه برای احساسات این دختر بود که مانند درختی بی ریشه بود. این نشان دهنده این بود که از انسان هایی که می شناخته، ضربه خورده. چقدر این دختر غم زده شبیه چندسال پیشش بود.

«درد یعنی امشب هم مثل شب های دیگر دراز بکشی و ترانه ای را زیر لب هایت تکرار کنی و باز هم فکر کنی به حرف هایی که در طول زندگی ات برای تحقیر زده شده. به اینکه قضاوت کردند و سکوت کردی؛ خردت کردند و

سکوت کردی. به اینکه در خلوتت جای شادی گریه کردی و به اینکه... لعنت به اینکه‌ها که چشم‌ها با مهمان کردن غم باید تقاص بزرگی را پس بدهند!»

فریدا این حرف را نشنید. دیه‌گو که از لحن و جواب‌های فریدا تعجب کرده بود، با لبخندی ظاهری گفت:

- چه هدف عجیبی! ولی راستش رو به شما بگم، نقاشی خیلی زیباییه.

سیاست در کلامش را دوست داشت. دنیای هنر چیزهای زیادی به دیه‌گو بخشیده بود؛ از جمله آداب سخن.

طرز گفتار زیبایی دیه‌گو مبهوتش کرده بود؛ بدون کشیدن حروف، بدون داشتن لهجه‌ای، خون سرد و مؤدب. ادب

زیبای این مرد، چرکینی صورتش را می‌پوشاند. یعنی او هم یک روز مانند او سیاستی را مهمان کلماتش می‌کرد؟

فریدا با خوشحالی سرش را بلند کرد و با ذوق و تعجب گفت:

- واقعاً؟! من اصلاً فکر نمی‌کردم قبول کنید.

بار دیگر به نقاشی نگاه کرد و گفت:

- خیلی عجیبه! انگار می‌خواد یه چیزی رو بفهمونه و تو برای فهمیدنش باید تلاش کنی.

این دختر عجیب به دلش نشسته بود. سعی در کشفش داشت؛ ولی با یک‌بار سلام کردن که انسان چیزی را کشف نمی‌کرد.

با لبخند به فریدا خیره شد و با لحنی خون‌سرد گفت:

- می‌تونم اسمتو بدونم؟

فریدا سرش را تکان داد و گفت:

- فریدا هستم.

دیه‌گو به چشمانش زل زد و گفت:

- از آشنایی با شما خوشبختم.

«سیاه‌چاله است؛ سیاهی چشمانت... می‌بلعد و در خود حل می‌کند مرا.»

باز هم به نقاشی نگاه کرد و گفت:

- دوست دارید یه نمایشگاه بزینم؟ درست تو مرکز شهر.

با اینکه شناختی از او نداشت و حتی نمی‌دانست که نقاشی برای اوست یا نه؛ فقط چشمان غمگین دخترک

کنجکاوش می‌کرد. الان فقط روی یک موضوع متمرکز شده بود؛ کشف این دخترک!

«زمانی که قلب، لب به سخن می‌گشاید، شایسته نیست که خرد خُرده بگیرد!»

به همین راحتی داشت یکی از آرزوهایش برآورده می‌شد. واقعاً زندگی‌اش چه آسان شده بود؛ بدون اینکه دخالتی داشته باشد، مانند رودی روان فقط می‌گذشت.

فریدا با ناباوری به دیه‌گو نگاه کرد و با لحن زیبایی گفت:

- یعنی میشه... من... نمایشگاه... وای خدای من! راستش دور از اندیشه منه. هیجان دخترک، دیه‌گو را هیجان‌زده کرده بود.

دیه‌گو لبخندی به شوقش زد و همان‌طور که او را به سمت صندلی کنار پنجره راهنمایی می‌کرد، گفت:

- ولی حیفه! واقعاً دارم می‌گم. هفته بعد تو مرکز شهر من می‌خوام از نقاشی‌های روی دیوارم رونمایی کنم. شما هم می‌تونید تابلوهاتون رو بیارید اونجا و به‌عنوان یه نقاش تازه‌کار، ولی پرتلاش دیده بشی.

این پیشنهاد ذوق داشت؛ نداشت؟ ورق زندگی‌اش برگشته بود یا چه؟

«تو چه دانی که پس هر نگه ساده‌ی من

چه جنونی،

چه نیازی،

چه غمی‌ست!»

فریدا به نقاشی دانتته خیره شد و گفت:

- نمی‌دونم باید چی بگم. من اصلاً فکر نمی‌کردم ماجرا به اینجا ختم بشه!

- باید دیوونه باشید که از همچین نقاشی زیبایی انتظار تعریف و تمجید ندارید. من که گفتم؛ کسی که متوجه نقاشی دانتته بشه، پس حتماً نقاش خیلی بزرگی میشه.

فریدا خجل به خاطر حرف‌ها و نگاه‌های تحسین‌آمیز دیه‌گو، سرش را پایین آورد و به آرامی و با هیجان گفت:

- باشه، قبول می‌کنم.

دیه‌گو سرش را تکان داد و لبخندی از رضایت زد.

گیلر دخترکش را در آغوش کشید. به استعدادهای پنهان او ایمان قلبی داشت.

فریدا با شوق شروع به تعریف کرد. شوقش باعث تعجب ماتیلده و لبخند گیلر می‌شد. دخترکش را خوب می‌شناخت؛ می‌دانست تا روز موعود، خواب‌وخوراک را فراموش می‌کند و فقط یادش می‌ماند که احساساتش را نقاشی کند.

«در زندگی نباید منتظر معجزه باشی، باید خودت معجزه زندگی‌ات شوی!»

روزها می‌گذشت و فریدا هیجانش برای کشیدن بهتر نقاشی‌ها بیشتر می‌شد. خودش هم از این همه ذوق در تعجب بود.

«گرگ هم که باشی، عاشق بره‌ای خواهی شد که تو را به علف‌خوردن و خواهد داشت. رسالت عشق این است؛ شدن آنچه نیستی.»

ولی گویا تعریف‌های دیه‌گوی استادشده به مزاجش خوش آمده بود که این‌گونه بی‌وقفه در تلاش بود. بالاخره آن روز نفس‌گیر فرارسید. فریدا بهترین لباس را به تن کرد. از عطر گل همیشه‌بهار برای خوشبو کردن خود استفاده کرد. بهترین نقاشی‌ها را به کمک گیلر انتخاب کرده و با کمک گیلر آن‌ها را به نمایشگاه رسانده بود. دیه‌گو با دیدن فریدا به او نزدیک شد و با لـ*ذت به چشمانش نگاه کرد. آنی حس کرد غم چشمانش کمتر شده؛ از آن کدوری و بی‌حالتی درآمده بود و معمولی‌تر جلوه می‌کرد.

«خدایا مرا می‌بخشی به‌خاطر درهایی که زدم؛ اما تو خانه نبودی؟»

دیه‌گو کمتر از فریدا نبود و همه‌اش در فکر دخترک با چشمان غمگین سر بر بالشتش نهاده بود. پس از تلاش‌های بی‌اثر برای خواب، از جا برخاسته و چشمانش را نقاشی کرده بود؛ سه شبانه‌روز بدون توقف. با چراها و چگونگی‌های در مغزش جنگیده بود تا جوابی بدهد به اینکه چرا چشمان او؟ چرا بین آن همه آدم فقط او... .

نمی‌دانست و ندانستن عصبی‌اش می‌کرد؛ ولی با به‌یادآوردن آن چشم‌ها، سنجاقکی کوچک در دلش پر می‌زد و این پرزدن، آبی می‌شد روی آتش ندانستنش.

بعد از یک دل‌سیر نگاه کردن لب‌گشود و با لبخندی جذاب رو به فریدا که حالا قلبش از نگاه سوزان دیه‌گو به تپش افتاده بود، گفت:

– خوش آمدید خانم جوان. من هم منتظر شما بودم. جاهایی هم برای نقاشی‌هاتون تعیین کردم. فردا با تردید به گیلر نگاه کرد که به نقاشی‌های چیده‌شده نگاه می‌کرد. انگار فقط خودش نبود که تحت‌تأثیر نقاشی‌های زیبای دیه‌گو قرار می‌گرفت، کسان دیگری هم در این حوالی بودند.

البته جای تعجب هم نداشت؛ آن هم برای کسی که عشق دانتی داشت و تحت‌تأثیر نقاشی‌های دانتی قرار می‌گرفت. لبانش را تر کرد و به‌آرامی دستی به بازوی پدرش زد. با این تماس انگار که گیلر را از دنیای دیگر بیرون کشیده بود؛ گیلر حواسش را معطوف به فریدا کرد و گفت:

– بله؟

فریدا به دیه‌گو اشاره کرد گفت:

– آقای ریورا، پدر.

گیلر با چشمانی سرشار از ذوق نگاهی به او انداخت و با لرزشی که اثر هیجان لبریزشده در وجودش بود، گفت:

– او... آقای ریورا از آشنایی با شما بسیار خوشبختم!

دیه‌گو لبخندی متواضع زد و با فروتنی دستش را برای ادای احترام بالا آورد.

- من هم بسیار خوشبختم که با پدر این دوشیزه‌ی بااستعداد آشنا شدم. فریدا گونه‌هایش از اشاره‌ی تعریف‌گونه‌ی دیه‌گو سرخ شد و سرش را پایین انداخت که باعث نگاه خیره‌ی دیه‌گو به او شد.

گیلر و دیه‌گو همان‌طور که بحث نقاشی را پیش می‌کشیدند، از کنار فریدا گذشتند و او را با حسی مبهم و گس تنها گذاشتند. فریدا با خود فکر می‌کرد که شاید متغیری برای تغییر زندگی نکبت‌بارش از طرف خدایش فرستاده شده بود. متغیری از جنس گرمای نسیم بهاری که پشت گردنش را نوازش‌گونه لمس می‌کند و باعث حس تمیزی و پاکی می‌شود.

«لمس کن کلماتی را که برایت نوشتم؛ تا بخوانی و بفهمی چقدر جای خالیست. تا بدانی نبودنت آزارم می‌دهد. لمس کن نوشته‌هایی که لمس‌نشده‌ی ست و عریان... که از قلم بر قلم و کاغذ می‌چکد. لمس کن گونه‌هایم را که خیس از اشک است و پر از شیار. لمس کن لحظه‌هایم را؛ تویی که می‌دانی من چگونه عاشقت هستم.»

فصل چهارم: من، تو، ما

نمایشگاه به دلیل فروش بیشتر تابلوها پایان یافته بود. در طول نمایشگاه، فریدا نگاه‌های دیه‌گو را روی خود حس می‌کرد. این نگاه‌ها باعث بالا رفتن تپش قلبش می‌شد. از آن نگاه نمی‌ترسید؛ حس بدی منتقل نمی‌کرد، برعکس حس خوبی به او می‌داد. حسی مثل چای‌های مرکبات مادرش که داغی‌اش زبان را به گرمایی از جنس سوزش دعوت می‌کرد. این حس را دوست داشت و مهم‌تر از همه، دیه‌گو این حس دوست‌داشتنی را منتقل می‌کرد. «به همین سادگی که کلاغ سال‌خورده قطار متروک را ترک می‌گوید، دل دیگر در جای خود نیست. به همین سادگی!»

هفته‌ها گذشته بود و فریدا درگیر بود؛ درگیر آن حس دوست‌داشتنی که نامش را نمی‌دانست. بعد از آن نمایشگاه، نام فریدا بر سر زبان مردم شهر افتاده بود و باعث شهرت هرچند کوچک او در شهر شده بود. البته باید افراد آن شهر را به دو گروه تقسیم کرد؛ افرادی که با تحقیر نگاهش می‌کردند و افراد هنردوستی که به‌خاطر استعدادش ستایشش می‌کردند.

مانند روزهای دیگر، فریدا در خود بود و با خود فکر می‌کرد: «یعنی الان چی میشه؟ همه‌چی تموم شد.» صدای ماتیلده مانع بر ادامه حرف دل فریدا شد.

- فریدا دخترم، مهمون داری.

فریدا از جای برخاست و با تعجب زمزمه کرد:

- مهمون؟! -

قدم‌هایش را تندتر کرد. ماتلیده به در بیرون اشاره کرد.

«صدای خنده‌ی خدا را می‌شنوی؟ دعاهایت را شنیده و به آنچه محال می‌پنداری، می‌خندد.»

فریدا لبخندی زد و با تعجب در را که نیمه‌باز بود، باز کرد. با دیدن فرد پشت در، نفسش در سینه حبس شد. بی‌دلیل رنگ قرمز مهمان گونه‌هایش شد و گرمایی را از جنس آفتاب بهاری در زیر پوست خود حس کرد. دیه‌گو بود که با لبخندی زیبا و شاخه‌گلی سرخ، پشت در ایستاده بود. دیه‌گو سکوت را شکست.

- سلام بر بانوی بااستعداد.

تپش قلب فریدا از هفتاد در دقیقه خارج شد و جوری شروع به زدن کرد که گویی کیلومترها بی‌وقفه دویده است. حس می‌کرد زیباست؛ آن قدر زیبا که چشم‌ها را به دنبال خود می‌کشاند. این مرد او را به اوج می‌رساند. یک زن دیگر چه می‌خواست؟

چیزی که سال‌ها می‌خواست و کسی ندانسته بود. مردی چهل ساله آن خواسته‌ی بیست‌و‌اندی ساله را فتح کرده بود؛ همان به اوج رسیدن، همان زیباحس کردن.

از روی عادت، به آرامی لبانش را تر کرد و با خجالت نهفته در صدایش گفت:

- سلام آقای ریورا.

خجالت این دختر را دوست داشت.

- می‌تونم باهات تو فضای آزاد حرف بزنم؟

فریدا دستپاچه شد؛ گونه‌هایش قرمزی بیشتری یافت. همان طور که دست چپش را مشت کرده بود و دامنش را می‌فشرد، با دست راست به پشت دیه‌گو اشاره کرد که یک میز دونفره در باغچه کوچکش قرار داشت. - بفرمایید.

دیه‌گو نگاهی به او انداخت. این دختر پشت این چهره چه داشت که این گونه او را به سمتش جذب می‌کرد؟ واقعاً نمی‌دانست. هر حرکت این دختر عجیب بود. چیزی درونش نهفته بود که او را با چهل سال سن این گونه تشنه‌ی نگاهش کرده بود. حتی به عقلش هم نمی‌رسید که این گونه گرفتار شود؛ گرفتار نگاه غمناک یک دختر که بیست سال از او کوچک‌تر بود. شاید هم فقط فکر می‌کرد گرفتار یک نگاه شده، چه معلوم!

بعد از نشستن، دیه‌گو یاد گل سرخی افتاد که از دخترکی گل‌فروش که برق نگاهش عجیب او را یاد فریدا می‌انداخت، خریده بود. با لبخندی گل را - که حال ساقه‌اش به خاطر فشارهای دستش که سرچشمه‌گرفته از هیجان بالایش بود، خم شده بود- به طرفش گرفت و گفت:

- برای تو.

«ریتم خنده‌هایت را دوست دارم. تو بین آدم‌های کره‌خاکی تافته‌ای جدابافته‌ای. بخند!»
 خجل گل را که رنگ گونه‌هایش را داشت، از او گرفت و در کنار دستش روی میز نهاد.
 فریدا نفس عمیقی برای فرونشاندن هیجانش کشید. خجالت‌زده دستانش را مثنی کرد و برای فرار از زیر نگاه شکارچی‌شده‌ی دیه‌گو، سرش را پایین انداخت.

- من راستش... نمی‌دونم باید چی بگم.
 دیه‌گو لبخندی زد. از هر دقیقه با او بودن لذت می‌برد.
 - می‌دونم در حال حاضر تو شرایط سختی قرار گرفتی و احتیاج به فکر کردن داری. من هم این حق رو ازت نمی‌گیرم. هفته‌ی بعد، همین روز، همین ساعت، همین جا!
 از جای برخاست و باعث بلندشدن فریدا از روی صندلی چوبی شد.
 دیه‌گو بار دیگر برای تأکید حرفش، دستش را زیر چانه‌ی فریدا نهاد؛ آن را به نرمی بالا آورد و با لبخندی که باعث سرخی گونه‌های گندمگون فریدا می‌شد، گفت:
 - باشه؟

فریدا به آرامی سرش را عقب برد تا چانه‌اش را از حصار داغ انگشتانش بیرون بکشد. مطیعانه سر تکان داد و باعث خنده‌ی بلند دیه‌گو شد. مجدداً از هم خداحافظی مختصری کردند.

روزها به تندی می‌گذشت. روزهایی که فریدا در فکر این بود که چگونه به او بگوید از عذاب‌وجدانی که بعد از دواج به سراغش بیاید، می‌ترسد. عذاب‌وجدانی که از مادرنشدن، از نداشتن چهره زیبایی که او را پایبند یک صورت کند، سرچشمه می‌گرفت.

گیلر بارها با او صحبت کرد بود و باعث کاسته‌شدن کمی از نگرانی‌های او شده بود؛ اما فقط کمی. در حدی که شب‌ها بتواند بخوابد و غذایی برای زنده‌ماندن بخورد؛ زیرا استرس‌ها و حالت تهوع‌های پی‌درپی، حتی اجازه هضم به معده‌اش نمی‌داد.

صبح‌ها خیال‌پردازی می‌کرد و آزادانه در عالم‌های دیگر سیر می‌کرد.

و شب‌ها برای جوابی که باید بدهد، می‌گریست و بعد از خوابی کوتاه، باز هم روزی تکراری. سردرگم بود؛ حتی حضور پررنگ گیلر هم نتوانسته بود کمکی به او کند.

ضعیف شده بود؛ ضعیف‌تر از قبل. نمی‌توانست فکر کند یک روز دیه‌گو او را به‌خاطر ظاهر یا هرچیز دیگری رها کند. می‌دانست حتی اگر عاشق او هم شده باشد، این عشق زیاد دوام ندارد. در اطرافیان‌ش زیاد دیده بود؛ عشق زیاد دوامی در دل مردان نداشت. اما باز هم... .

«یک زن... یک دختر، می‌تواند خیلی مرد باشد که از نامردی یک مرد چشم‌پوشد.»

و او این سال‌ها فقط از نامردی دنیا چشم‌پوشیده بود. از گذشته‌ش شانس نیاورده بود؛ در زمان حالش گم شده بود و از آینده هراس داشت. دلایل قانع‌کننده‌ای برای ضعیف‌بودن باید باشد؛ مگر نه؟

بالاخره آن روز فرارسید؛ آن روز سرنوشت‌ساز. بالاخره در به صدا درآمد. فریدا با هیجان ایستاد و با خود حرف‌های

دل‌گرم‌کننده‌ی گیلر را مرور کرد: «اگر واقعاً تو رو می‌خواد، همین‌طور که هستی تو رو می‌پذیره.»

قسمتی از حرف‌های گیلر بود که در سرش تکرار می‌شد و باعث حس زیبایی در قلب او می‌شد.

«نذر کرده‌ام سفره‌ای پهن کنم از حرف‌های ناگفته؛ اگر برگردی.»

در را باز کرد و با دیدنش باز هم تپش قلبی عجیب به سراغش آمد.

باز هم گل‌رز سرخی به دست داشت و باز هم همان لبخند زیبا که حس خوبی را به او منتقل می‌کرد.

- سلام بانوی بااستعداد من.

این تعریف به مزاجش خوش آمد. این مالکیت آخر باب میلش بود؛ گرمش می‌کرد.

شرمگین سرش را پایین انداخت و به‌آرامی زمزمه کرد:

- سلام.

و خودش جلوتر از دیه‌گو برای نشستن روی صندلی داخل باغچه‌ی کوچک راه افتاد.

دیه‌گو هم بعد از او با لبخندی زیبا روبه‌روی او جای گرفت؛ لبخندی که پشتش قلبی با هیجان بالاوپایین می‌شد.

خنده‌دار بود؛ دیه‌گوی چهل‌واندی‌ساله و عشق‌وعاشقی!

دیه‌گو ساقه‌ی گل سرخ را کوتاه کرد و به‌آرامی آن را پشت گوش فریدا نهاد که باعث سیخ‌نشستن او و خنده‌ی بلند

دیه‌گو شد.

«شادمانی‌هایم را نه قرض می‌دهم، نه کرایه و نه به کسی می‌بخشم؛ همین را هم با گدایی از روزگار گرفته‌ام.»

هر حرکت این دختر واقعاً زیبا بود، واقعاً!

ولی فریدا گم بود؛ روحش در جاهای مختلف سیر می کرد و فقط جسمش در آنجا حضور داشت. الان که فکر می کرد، در این چندروز به خاطر ذوق و تعجب خواستگاری دیه گو و فکر کردن به همه ی مشکلات جسمی و روحی اش، زیاد نتوانسته بود به موضوع بچه دارنشدن خود و او فکر کند؛ ولی الان استرسی گریبان گیرش شده بود که جلوی هرگونه فکر برای دل گرمی را از او می گرفت.

«بغض می کنم از ترس روزهایی که سهممان از هم یک یادش به خیر ساده باشد.»

باز هم دیه گو این سکوت عجیب را شکست و با لبخند خاص خودش ابرویی بالا انداخت و گفت:
- خب؟

- خب راستش... باید قبل از جوابم درباره چیزی با شما حرف بزنم.

دیه گو اخم هایش را درهم کشید و پرسش گرانه گفت:

- خب؟

اخم های درهم شده اش ناشی از استرسش بود و بس.

«شهامت کافی داشته باش که به عشق یک بار بیشتر و همیشه یک بار بیشتر اعتماد کنی.»

می ترسید از دستش بدهد. آن چشمان کدر شده از درد، او را می ترساند.

شب ها با نگاه کردن به این چشم ها که کشیدنش سه روز زمانش را گرفته بود، خوابش می برد؛ ولی حالا یقین داشت اگر جوابی به غیر از جواب مثبت بشنود، نگاه کردن به این چشم ها، روحش را خدشه دار می کرد.

«چشمان، زبان خاموش عشق هستند.»

فریدا نگاهی به چهره معشوقه اش کرد و در دل آرزو کرد کاش کمی از این خون سردی ظاهری که در این مرد وجود دارد و او را عاشق کرده است، در وجودش بود.

«عشق هیچ حصاری نمی شناسد؛ از موانع پرش می کند، از نرده ها عبور می کند، در دیوارها رخنه می کند تا با امید

کامل به مقصد خود برسد. مایا آنجلو»

پدرش راست می گفت؛ اگر او را دوست داشت، شرایطش را می پذیرفت.

در آخر، با صدای لرزان و بغضی آشکار، سرش را پایین انداخت و گفت:

- من نمی تونم... نمی تونم... بچه ای برای آینده ازدواجمون به دنیا بیارم.

و بی درنگ از جایش برای فرار برخاست.

«هیچ علاجی برای عشق وجود ندارد، به جز اینکه بیشتر عشق بورزی.»

رویش را برگرداند تا برود که باز هم برای بار دوم، دستانش در حصار دستان دیه گو گرفتار شد. این حصارها انگار زیادی داغ بودند؛ نبودند؟

- فریدا؟! -

گفته بود سیاست کلمات این مرد را دوست دارد؟ همان سیاستی که فریدا را عاشق کرد.
«عشق چیزی نیست که آن را پیدا کنید، بلکه عشق است که شما را پیدا می‌کند.»
فریدا نتوانست برگردد.

دیه‌گو نزدیک‌تر شد. حس کرد با اینکه نگاهش نمی‌کند، گرمای وجودش را، بودنش را... به خوبی می‌تواند حس کند.

دو انگشتش را زیر چانه‌ی فریدا نهاد و به نرمی سرش را بالا آورد.
دیه‌گو بار دیگر در دل خود اعتراف کرد: «سیاهی این چشمان است که قلب مرا در ظلمت کدرشده از غمش اسیر کرده است.»

با تمام وجود او را می‌خواست. در تمام چندین سال زندگی تنهایی‌اش، شاید می‌خواست یکی از مهم‌ترین تصمیماتش را بگیرد و به زبان بیاورد. خب بعد از این همه سال سن، در سن پیری واقعاً حتی یک‌بار به پدرش فکر نکرده بود. کودکی از خون او پا به دنیا می‌گذاشت که چه شود؟ که جنگ ببیند، تحقیر شود، توهین بشنود؟ پدرش دور از اندیشه‌اش بود.

«نوا‌ی باران می‌آید. گوش کن صدای قافله ابرها را که جلوی پایت زانو زده‌اند. هی تو کجا؟
نوش جانت باران سخاوتمند آسمانت. عاشق شدی ای دل! مبارک باد!»
به آرامی لب گشود؛ مردانه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- من تو رو می‌خوام؛ همین‌طور که هستی، هرچور که هستی. من تو رو می‌خوام!
چشمان فریدا برقی زد و پر از اشک شد.

«جایی که عشق باشد، زندگی جریان دارد.»

فریدا خجل سرش را از زیر انگشتان داغ دیه‌گو سوق داد و به آرامی گفت:
- اما...

- امایی نداره. من الان فقط روی سؤالی که روزها پیش از تو پرسیدم، تمرکز دارم.

- اگه در آینده بخوای روی این مشکل تمرکز کنی چی؟ من اینم دیه‌گو؛ زیبا نیستم، جذاب...

- هیس! باور کن جذابیتی رو که تو داری و باعث جذب من شد، تابه‌حال در هیچ زنی کشف نکردم.

- اما...

- روی اون مشکل هم یادت نره که در آینده مشکل تو، مشکل من هم میشه؛ پس حلش می‌کنیم.

«عشق انتخابی است که تو لحظه به لحظه برمی‌گزینی.»

- می‌ترسم.

- از چی؟

- از آینده‌ای که نمی‌تونم پیش‌بینیش کنم. می‌دونم، من همیشه از کسانی ضربه خوردم که انتظار نداشتم. «خدایا بس کن، بس کن! من نه از سنگم، نه از چیزی که دردها را حس نکند. من دخترم؛ نماد حساسیت.»
- و حالا می‌ترسی من به تو ضربه بزنم؟

فریدا با درد چشمانش را بست. از نگاه کردن به چشمانش برای گفتن این حرف می‌هراسید.

- از تو هم مثل دیگران ضربه می‌خورم؛ اما می‌خوام قبلش یه قولی به من بدی.

دیه‌گو نگاهی به این دختر پر از منطق کرد؛ دختری که فقط با ضربه‌های تقدیرشده‌ی روزگار آشنایی داشت.
- چی؟

فریدا سیاهی چشمانش را در قهوه‌ای چشمان دیه‌گو قفل کرد و گفت:

- تا وقتی پیشم باش و عشق بورز که عاشقمی و به من عاشقی رو یاد بدی؛ باشه؟

دیه‌گو نگاهش را از چشمان سوزان فریدا گرفت و با بغضی نهفته در گلویش، سرش را تکان داد. بغض گلویش از سر ترحم نبود. دلیلش را هم خودش نمی‌دانست؛ فقط وقتی که فریدا با صدایی لرزان این‌گونه صحبت می‌کرد، قلبش فشرده می‌شد. در آنجا قسم خورد که تا می‌تواند، زیبایی‌ها و خوشی‌های زندگی را به فریدا نشان دهد. به زمین نگاه کرد؛ گل سرخ کنار گوش فریدا زمین افتاده بود. جلوی پاهای او زانو زد و گل سرخ را برداشت. باز هم آن را به آرامی کنار گوش فریدا نهاد و انگشت سبابه‌اش را روی موهایش کشید که باز هم باعث افتادن سر فریدا به پایین و شلیک خنده‌ی زیبای دیه‌گو شد.

«یعنی می‌شود؟ روزی برسد که بیای بـ*غلم کنی، بخوام گله کنم، بگی: هیس! همه‌چی تموم شد.»

فریدا می‌دید که معـ*شوقه‌اش از الان دست می‌جنباند تا زیبایی‌های دنیا را نشان دهد؛ شاید هم راه‌های لـ*ذت‌بردن از زندگی را.

فصل آخر: مرگ رنگ‌های زندگانی‌ام

سوزن گرامافون را تنظیم کرد. بعد از خش‌خش کوتاه، صدای آلفردو در فضای اتاق پخش شد. با یادآوری خاطرات گذشته، لبخند تلخی زد. دیه‌گو شرایطش را با جان‌ودل پذیرفته و درخواست ازدواجش را یک‌بار دیگر در کنار

خانواده‌ی فریدا مطرح کرد بود. بعد از ماه‌ها با مخالفت مادرش به‌خاطر تفاوت سنی زیاد، در مراسمی خانوادگی ولی باشکوه، مزدوج شده بودند.

اما پس از ده‌سال زندگی شاد و بی‌دردسر، دیه‌گو را با زنی دیگر دید و متوجه عشق پایان‌یافته‌ی دیه‌گو برای ادامه زندگی شد.

«مردان همیشه می‌خواهند اولین عشق یک زن باشند؛ اما زنان می‌خواهند آخرین عشق یک مرد باشند.»
با این حال هیچ‌وقت از دیه‌گو دل‌خور نشده بود؛ زیرا دیه‌گو همان‌طور که قول داده بود، قسمت‌های لذت‌بخش زندگی را به او نشان داده بود؛ پس وظیفه خود را انجام داده بود. و از همه مهم‌تر که ته دل فریدا را گرم می‌کرد، این بود که دیه‌گو او را همان‌طور که هست، پذیرفته بود.
«ما کسانی را که دوست داشته باشیم قضاوت نمی‌کنیم.»

البته بعد از دیده‌شدن این صحنه توسط فریدا، سریع از هم جدا نشده بودند؛ اما بالاخره پس از ماه‌ها اختلاف، زندگی مشترک آن‌ها هم پس از ده‌سال به جدایی ختم شده بود. جدایی که زخمش هنوز هم در قلب فریدا بود و با هربار مرور، زخمش برای خون‌ریزی سر باز می‌کرد.

حال بیست‌وهشت‌سال گذشته بود؛ دوران جوانی تلخش پایان یافته بود و او پا در دهه چهل‌سالگی گذاشته بود. سیگار برگش را محکم برای خاموشی روی دیوار کنار گرامافون فشرد. پوزخندی به دیوار سیاه‌شده از سیگارهای خاموش شده - که عجیب او را یاد خاطرات تلخ گذشته‌اش می‌انداخت - زد. سیگار دیگری برداشت.

با چشمان بسته به ترانه مکزیکی گوش سپرد.

«خسته از مرا لابه‌کردن

خسته از اینکه بگویم

بی او

از فرط اندوه می‌میرم»

قطعه‌ای از خوزه آلفردو خمینیز، ترانه: «ella»

سیگار برگش را نزدیک لبانش برد و هم‌زمان با به حرکت درآوردن صندلی چرخ‌دارش، پُک عمیقی به سیگار زد. نفسش آبی در سینه حبس شد. از زمانی که اعتیاد پیدا کرده بود، نفسش سخت شده بود. این حرکت‌های کوچک جانش را سخت عذاب می‌داد؛ ولی دم نمی‌زد. پوستش کلفت شده بود دیگر.

جای خالی پایش را دامن بلند گل‌دارش هم نتوانسته بود بگیرد. به‌خاطر پایش چقدر درد کشیده بود. هرگاه که چشمش به پای قطع‌شده‌اش - که حاصل بیماری سیاه‌مردگی بود - می‌افتاد، نفسش قطع می‌شد.

نیشخندی به این بخت و اقبال سیاهش زد. خدایش سرنوشت بدی را برای او رقم زده بود. زیر لب قسمتی از ترانه را که وصف حال خود می دانست، به آرامی زمزمه کرد:
- از فرط اندوه می میرم.

واقعاً از فرط اندوه می خواست جان به جان آفرین بسپرد؟ یعنی زندگانی اش با مرگی که عامل اصلی اش حزن و اندوه است، پایان می یافت؟

دلش تنگ بود. برای چه؟ برای که؟ مانند زمینی شده بود که از آب سیراب است؛ ولی باز باران بدون درنگ می بارید.

آهی سوزناک همراه با دود غلیظ سیگار از سینه اش خارج شد. دود سیگار رق*صان در بالای سر فریدا ناپدید می شد.

روزگار و سرنوشت با این زن چه کرده بودند؟ ولی باز هم ممنون بود.

سال های قبل از خ-بیانت دردناک دیه گو به او، می توانست بگوید بهترین سال های عمرش بود. بهترین تجربه هایش از زندگی که طعم شیرینش را هنوز هم که هنوز است، زیر دندانش حس می کرد. اما باز هم اطراف این خاطره های خوش، ولی کم را خاطرات بد مانند لشکری که دور اقامتگاه هیتلر برای کشتن او جمع شده بودند، محاصره کرده است. و او خاطره های خوش هیتلرانه ی خود را یکی پس از دیگری، به مرگی به نام فراموشی می سپارد.

«انسان وقتی غمگین است، عاشق تر می شود.»

دفتری را که با جلدی چرمی و قلمی رو میز قرار گرفته بود، برداشت و در آخرین صفحه ی زردشده از کهنگی اش، نوشت:

«امیدوارم مرگی ل-ذت بخش داشته باشم و امیدوارم دگر بازنگردم!»

به ته مانده ی سیگار برگش پُک عمیق تری زد و با انداختنش روی زمین، آتش پرفروغش را خاموش کرد. سرش را روی میز گذاشت و چشمانش همچون سیگار، در خلوت کده اش برای همیشه خاموش شد؛ گویی فهمیده بود مرگ به سراغش آمده.

«خسته از مرا لابه کردن.

خسته از اینکه بگویم

بی او...

از فرط اندوه می میرم.»

«می پذیرم این پایان بی تو را، فقط برای تو»

پایان

10/10/1397

با تشکر از نویسنده برای خلق این اثر

این کتاب در انجمن نگاه دانلود به رشته تحریر در آمده و در سایت نگاه دانلود منتشر شده است.

منبع تایپ : <http://forum.negahdl.com/threads/239481>

ارتباط با نویسنده : <http://forum.negahdl.com/members/50946>

